

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیوان کامل رهی معیری

(سایهٔ عمر - آزاده)

غزلیات - غزلهای ناقص - قطب - نغزل و قصیده و مثنوی - رباعیات - گنجینهٔ ترانه‌ها

بامقدمه:

دکتر امید محمد

استادیار دانشگاه تهران

سرشناسه	معیری، محمد حسن، ۱۲۸۸ - ۱۳۴۷.
عنوان و نام پدیدآور	دیوان رهی معیری / گردآورنده حسن چابک، مقدمه امید مجد.
مشخصات نشر	تهران: چابکاندیش، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	۴۰۰ ص.
شابک	978-600-90926-8-0
وضعیت فهرست‌نویسی	فیا.
یادداشت	کتاب حاضر در سال‌های مختلف تحت عناوین متفاوت توسط ناشران مختلف منتشر شده است.
موضوع	شعر فارسی - قرن ۱۴
شناسه افزوده	چابک، حسن، ۱۳۵۱-، گردآورنده
شناسه افزوده	مجد، امید، ۱۳۵۰-، مقدمه‌نویس
رده‌بندی کنگره	پ ۱۳۸۷ / ۱۷ / ۵۹ PIR ۲۱۷
رده‌بندی دیویی	۸۱۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۱۵۶۲۵۸۴



دیوان کامل رهی معیری

گردآوری و تنظیم	✧	✧	حسن چابک
مقدمه	✧	✧	دکتر امید مجد
صفحه‌آرا	✧	✧	زهره افتخاری
ناشر	✧	✧	چابکاندیش
ناشر همکار	✧	✧	سلسله مهر
نوبت چاپ	✧	✧	اول ۱۳۸۸
شمارگان	✧	✧	۲۰۰۰ نسخه
قیمت	✧	✧	۶۰۰۰ تومان
شابک	✧	✧	۹۷۸-۶۰۰-۹۰۹۲۶-۸-۰

مراکز پخش: تهران - پخش کتاب چابک ۶۶۴۹۹۳۲۷ - ۶۶۴۹۱۰۲۴ - ۹۱۲۱۵۷۱۲۸۲

شیراز - فرهنگسرای شیراز ۴-۲۳۴۸۶۷۳

فهرست مطالب

۱۳		مقدمه
۱۸		رهی معیری از زاویه دید
۱۹		مادر
۲۳		بد یاد رهی
۲۸		بد یاد رهی
۳۳		چرا اینچنین ماه تابان
		بمیرد
۳۵		سرود هستی
۳۷		آخرین شمع
۳۸		بر مزار رهی
۳۹		مرگ غزل
۴۱		رهی تا وارهی از رنج هستی
		ترک هستی کن
۴۱		گنجینه گوهر
		غزلیات
۴۹		ساز سخن
۵۱		جلوه ناز
۵۲		گوهر ناباب
۵۳		عقده دشوار
۵۴		اشک و آه
۵۵		باغبان ملک
۵۶		جان غم پرور
۵۷		داغ محرومی
۵۸		نالۀ جویبار
۵۹		بوسه نسیم
۶۰		آشیانه تهی
۶۱		شاهد گل
۶۲		جامه فرسوده
۶۳		

آب بسقا کجا و لب نموش او کجا؟
 تو و با لاله رویان، گل ز شاخ عیش جیدنها
 از آن امیدوار و عده فردا کنی ما را
 ای بساده نوشین، نگشایی دل ما را
 نه اشکی، تا که ره بندد ز پیش، آن آتشین خورا
 ای باغبان طرّفه که خواهی به دست عدل
 جز بی غمی، غمگین نکنند هیچ کس مرا
 ساختم با آتش دل، لاله زاری شد مرا
 گرچه روزی تیره تر از شام غم باشد مرا
 همراهِ خود نسیم صبا می برد مرا
 همچو مجنون، گفت و گو با خویش باید مرا
 آمد بهار و شاهد گل، گشت یار ما
 از بسی خود می کشاند تمید خون آلوده را

۶۴ سزای چون تو گلی گرچه نیست خانه ما
 ۶۵ چشم خونین شد نصیب از عشق گُلوویان مرا
 ۶۶ گر همه بیند به چشم بد، سراپای مرا
 ۶۷ به سر رسید زمان، فتنه و تباهی را
 ۶۸ یافتم روشندلی از گریه های نیم شب
 ۶۹ نواهی آسمانی آید از گلبنانگ رود امشب
 ۷۰ عاشق از تشویش دنیا و غم دین فارغ است
 ۷۱ چشم تو نظر بر من بی مایه فکنده است
 ۷۲ رخم چو لاله از خواب دیده رنگین است
 ۷۳ ستاره، شعله‌یی از جان دردمند من است
 ۷۴ در قدح عکس تو، با گل در گلاب افتاده است
 ۷۵ ما را دلی بُود که ز دنیای دیگر است
 ۷۶ گرچه آن گل، به دلم آتشی افروخته است
 ۷۷ خاطر بی آرزو، از رنج یار آسوده است
 ۷۸ چون شفق گرچه مرا باده ز خون جگر است
 ۷۹ در چمن، چون شاخ گل نازک تنی افتاده است
 ۸۰ این سوز سینه، شمع شبستان نداشته است
 ۸۱ سرو، که با دلیت گفت‌وگوی من باقی است
 ۸۲ بُرد آرام دلم، یار دلارام کجاست
 ۸۳ ای وطن، خصم ترا سنگ به جام افتادست
 ۸۴ آن خداوند سخن، آن نامور استاد رفت
 ۸۵ ای دلبران تیغ خونبار از میان باید گرفت
 ۸۶ شکسته جلوه گسلبرگ، از بر و دوش
 ۸۷ قدر ما، گردون دون هفت نمی‌داند که چیست؟
 ۸۹ قدر اشکم، چشم خون‌پالا نمی‌داند که چیست؟
 ۹۰ زندگی بر دوش ما بار گرانی بیش نیست
 ۹۱ ما را هواي خنده چو گل‌های باغ نیست
 ۹۲ به کنج غم هست، اگر بزم طرب جایم نیست
 ۹۳ ساقیا در ساغر هستی شراب ناب نیست
 ۹۵ تو را خمیر ز دل بی‌قرار باید و نیست
 ۹۶ آن درد کدام است؟ که درمان شدنی نیست؟
 ۹۷ آتشین خوی مرا، پاس دل من نیست نیست
 ۹۸ او را به رنگ و بوی، نگویم نظیر نیست
 ۹۹ بر خاطر آزاده، غباری ز گُسم نیست
 ۱۰۰ رفتند اهل صحبت و یاری پدید نیست
 ۱۰۱ هر شبم از اشک خونین، گل‌یدامان یاد و هست
 ۱۰۳ گر شود آن روی روشن جلوه گر، هنگام صبح
 ۱۰۵ آید و صیقل و هجر غم‌انگیز بگذرد
 ۱۰۶ نسیم عشق ز کسوی هوش نمی‌آید
 ۱۰۷ چه رفیق است، که امشب سحر نمی‌آید
 ۱۰۸ چو من ز سوز غمت، جان کس نمی‌سوزد
 ۱۰۹ بی روی تسمو، راحت ز دل زار گسریزد
 ۱۱۰ ای تازه گل، از عاشق ناشاد بکن یاد

خنده برق
 زندان یوسف
 بدی‌های من
 فتنه
 نیم شب
 گلبنانگی رود
 غنچه پژمرده
 سایه مژگان
 جلوه نخستین
 آتش جاوید
 جلوه ساقی
 نا آشنا
 حاصل عمر
 شب‌زنده‌دار
 خاک شیراز
 هوسناک
 طوفان حادثات
 آشوب انجمن
 رنجی محبت
 نگهبان وطن
 بهزاد افسونگر
 نغمه فتح
 شراب بوسه
 ارزش لعل
 درد مجنون
 بار گران
 لاله داغدار
 دامن یار
 ساغر هستی
 گریه بی‌اختیار
 بدخواه وطن
 عمر نرگس
 صفای شبنم
 آزاده
 صدق‌های تهی
 زه آورد رهی
 لبخند صبحدم
 پیک امید
 شکوه ناتمام
 جلوه ناز
 آتش گل
 سرگشته
 مرغ اسیر

۱۱۱	از بـمـرم، آن سـمـرو بـلـا مـی‌رود	آهنگِ جدایی
۱۱۲	عقده دل جز به اشک حسرت، وا کی شود؟	اشکِ حسرت
۱۱۴	تا نپنداری فلک، روزی به کس ارزان دهد	فریبِ چرخ
۱۱۵	گفتی که سوز عشق تو با من چه می‌کند	خرمن و برقی
۱۱۶	فـسـاخِ دِلان، ز لذتِ شـم دور بـودـه‌اند	لذتِ غم
۱۱۷	تا جان ندهم بر سرِ من باز نیاید	انتظار
۱۱۸	از صـحبتِ مـردم، دل نااشاد گـریزد	فریادِ بی‌اثر
۱۱۹	لاله دیدم، روی زیبایِ توام آمد به یاد	شعلهٔ سرکش
۱۲۰	نمرده‌اند شهیدان، که ماه و خورشیدند	شهیدان وطن
۱۲۱	دل من ز تابناکی، به شراب ناب ماند	سرابِ آرزو
۱۲۲	دوش تا آتش می از دلِ پیمانه دمید	سوسن و وحشی
۱۲۳	به سـوی ما، گذار مردم دنیا نمی‌افتد	یارِ دیرین من
۱۲۴	ساقی‌یده پیمانه‌یی، زبان می که بی‌خویشم کند	سوزد مرا، سازد مرا
۱۲۵	غـنـجِه نـسـو شـکـفته را مـبـاند	جامهٔ سرخ
۱۲۶	عیب‌جو، دلدادگان را سرزنشها می‌کند	آغوشِ صحرا
۱۲۸	ز جام آیندگون، بر تو شراب دمید	نازک اندام
۱۲۹	سـیـاه‌گـاری ما، کم نشد ز سـوی سپید	رشتهٔ هوس
۱۳۱	بـخـب نـافـر جـام اگر با عاشقان یاری کند	پیر هرات
۱۳۲	زلف و رخسار تو، ره بر دل بی‌تاب زنند	ساغرِ خورشید
۱۳۳	نسیم وصل، به افسردگان چه خواهد کرد؟	حصارِ عافیت
۱۳۴	عـجـب! عـجـب! کـه تـرا یـاد دـوستان آمد	یادِ دوستان
۱۳۵	چه رفته است که امشب سحر نمی‌آید؟	شامِ بی‌سحر
۱۳۶	جو من به عشق نمی، کس به دهر خوار مباد!	بی‌نصیب
۱۳۷	غیر دل‌تنگی، مرا چون غنچه از دنیا چه سود؟	گلستانِ زندگی
۱۳۸	هر که را بر سر ز سودای وطن افسر بود	شور وطن
۱۳۹	بعد از این دشت و دمن رشک چنان خواهد شد	رشکِ چنان
۱۴۰	خـائـن اـهـل و طـلـن را مـایـه در دسـرند	رنجِ بیهوده
۱۴۱	بهار می‌گذرد خیز و دستِ دلبر گیر	بهارِ شادی
۱۴۲	رفت و نرفته نکهتِ گیسوی او هنوز	پایانِ شب
۱۴۳	مردم از درد نمی‌آیی به بـالینم هنوز	وفایِ شمع
۱۴۴	به روی سبیل گشادیم راد خانهٔ خویش	برقی نگاه
۱۴۵	سایهٔ اندام او در اشک من آید به رقص	رقصِ سایه
۱۴۶	ای سیمگونِ رخت، به سبیدی نشانِ برف	برفِ بهمنی
۱۴۷	تا بد فـسـروغِ مـهر و مـه از قـطـره‌هـای اشک	ماجرای اشک
۱۴۸	چون صبح نو دمیدد، صفا گستر است اشک	زبانِ اشک
۱۴۹	هـمـچـو نـی، مـی‌نـالم از سـودای دل	رسوایِ دل
۱۵۰	بگذشت چون نسیم بهاری، جوانیم	حاصلِ مهربانی
۱۵۱	بس که جفا ز خار و غل، دید دل رمیدم	حاصلِ عمر
۱۵۲	آن که سودازد چشم تو بوده است منم	سودازده
۱۵۳	یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتیم	نغمهٔ حسرت
۱۵۴	بر جگر داغی - ز عشقِ لاله‌رویی یافتیم	بهشتِ آرزو
۱۵۵	چو نی به سینۀ خروشد، دلی که من دارم	نایِ خروشان
۱۵۶	نداند رسمِ یاری، بی‌وفا یاری که من دارم	دلِ زاری که من دارم

۱۵۷ لاله داغ دیده را مانم
 ۱۵۹ آن قدر با آتش دل ساختم، تا سوختم
 ۱۶۰ ز خون رنگین بود چون لاله، دامانی که من دارم
 ۱۶۱ جو گل، ز دست تو چیب درسدیدی دارم
 ۱۶۲ مرغ خونین ترانه را مانم
 ۱۶۳ شب یار من تب است و غم سینه سوز هم
 ۱۶۴ چون شمع نیمه جان، به هوای تو سوختم
 ۱۶۵ رفتیم و پای بر سر دنیا گذاشتیم
 ۱۶۷ دوش چون نیلوفر از غم بیچ و تاب داشتیم
 ۱۶۸ تا نه پنداری که من در آتش از جوش تبم
 ۱۶۹ مه شکایت از غلی، که شکوه از خاری کنم
 ۱۷۰ اشکم، ولی به پای عزیزان چکیدام
 ۱۷۱ نه به شاخ گل، نه بر سرو چمن پیچیدام
 ۱۷۲ با عزیزان در نیامیزد دل دیوانه ام
 ۱۷۳ با دل روشن، در این ظلمت سرا افتادام
 ۱۷۴ ما نقد عاقبت، به می ناب داده ایم
 ۱۷۵ مستیم و ساز بی خبری ساز کرده ایم
 ۱۷۶ نه راحت از فلک جویم، نه دولت از خدا خواهم
 ۱۷۷ ز کینه دور بود، سینه بی که من دارم
 ۱۷۸ دور از تو هر شب تا سحر، گریان چو شمع محفلیم
 ۱۷۹ تا قیامت می دهد، گرمی به دنیا آتشم
 ۱۸۰ تا گریزان گشتی ای نیلوفری چشم از بزم
 ۱۸۱ هر چند که در کوی تو مسکین و فقیرم
 ۱۸۲ ما نظر از خرقه پوشان بسته ایم
 ۱۸۳ در پیش بی دردان چرا فریاد بی حاصل کنم؟
 ۱۸۴ زبون خلق، ز خلق نکوی خویشتم
 ۱۸۵ نی افسرده ای، هنگام گل روید ز خاک من
 ۱۸۶ تا دامن از من کشیدی، ای سرو سیمین تن من
 ۱۸۸ ای بت من به عقل و دین، آنچه نکرده ای بکن
 ۱۸۹ منع خویش از گریه و زاری نمی آید ز من
 ۱۹۰ هر شب فزاید، تاب و تب من
 ۱۹۱ نه وعده و صلح ده، نه چاره کارم کن
 ۱۹۲ به گوش هم نفسان، آتشین سرودم من
 ۱۹۳ دارم بستی ز جلوه دل سنگ آب کن
 ۱۹۴ ما را اگر گوید که مورم بشنو و باور مکن
 ۱۹۵ زنده باد آن کس که هست از جان هوادار وطن
 ۱۹۶ ز گریه دوش نیاسود، چشم تر بی تو
 ۱۹۷ ای خوشا آن دل، که آزاری نمی آید از او
 ۱۹۸ یاری که مرا کرده فراموش، تویی تو
 ۱۹۹ لرزه بر جانم افتاد از چشم سحرآمیز او
 ۲۰۰ حال تو روشن است دلا، از ملال تو
 ۲۰۱ گفتم چو غنچه خنده زخم، در دیار تو
 ۲۰۲ وای از این افسردگان، فریاد اهل درد کو؟

سایه آرمیده
 داغ تنهایی
 گلبرگ خونین
 از خود رمیده
 بی سرانجام
 مردم فریب
 آه آشناک
 پرده نیلی
 اندوه دوشین
 آغوش تب
 حلقه موج
 حدیث جوانی
 نیلوفر
 خنده مستانه
 زندان خاک
 مهتاب
 خانه برانداز
 تشنه درد
 آینه روشن
 دریا دل
 سرا پا آتشم
 ستاره بازیگر
 چشمه نور
 کوی می فروش
 غرق تمنای توام
 گوهر تابناک
 گیاه اندوه
 کوی رضا
 آتشین لب
 شمع خاموش
 مکتب عشق
 غبار مشکین
 ستاره خندان
 بوسه نداده
 باور مکن
 وطن
 طوفان اشک
 شمع بی زبان
 شایسته آغوش
 نگاه گرم
 در سایه سرو
 بر مزار مولوی
 سیه مست

۲۰۳	کنون که خسرو گل زد، به گلستان خیزگاه	ساقی
۲۰۴	ندانم کان مه نامهربان، یادم کند یا نه؟	وعدۀ خلاف
۲۰۵	دگر ز جان من ای سیمبر چه می‌خواهی؟	خشک سال ادب
۲۰۶	تو سوز آد من ای مرغ شب، چه می‌دانی؟	بوسۀ جام
۲۰۷	اشک غم افسرده دارد چهرۀ ما را همی	اشک غم
۲۰۸	اشک سحر زدایند، از لوح دل سیاهی	باران صبحگاهی
۲۰۹	چون زلف توام جانا، در عین پریشانی	شاهد افلاکی
۲۱۰	من کیستم؟ ز مردم دنیا رمی‌دهی	محنت سرای خاک
۲۱۱	ای صبح نبودمیده، بناگوش کیستی؟	کوکب امید
۲۱۲	از بدانندیشان نیندیشم، که یار من تویی	غمگسار
۲۱۳	خیال‌انگیز و جان‌پرور، چو بوی گل سرابی	خیال‌انگیز
۲۱۴	بهر هر یاری که جان دادم به پاس دوستی	پاس دوستی
۲۱۵	به غیر غم، که نبود یار و آشنای رهی؟	از یاد رفته
۲۱۶	ز گرمی بی‌نصیب افتادم، چون شمع خاموشی	پرنیان پوش
۲۱۷	شب، این سر گیسوی ندارد که تو داری	گیسوی شب
۲۱۸	نه دل مفتون دلبندی، نه جان مدّوش دلخواهی	غباری در بیابان
۲۱۹	هستی چه باشد؟ آشفته خوابی	خواب آشفته
۲۲۰	گر به چشم دل جانا، جلوه‌های ما بینی	توک خودپرستی کن
۲۲۱	دل زودبیاورم را، به کرشمه‌یی ربودی	پشیمانی
۲۲۲	چرا چو شادی از این انجمن گریزانی؟	گریزان
۲۲۳	همشوشم ربوده، ما قندج‌نوشی	ماه قندج‌نوش
۲۲۴	ای مشک‌بو نسیم، سحرگاهی	خاطر عاشق
۲۲۵	مستیم و خرابیم ز پیمانه دشتی	جانانه دشتی

۲۲۷		غزل‌های ناتمام
۲۲۹	داغ حسرت بوخت، جان آرزومند مرا	تلخ‌کامی
۲۲۹	گردون مرا ز محنت هستی رها نخواست	محنت هستی
۲۲۹	فلک که لطف نهان با رقیب من دارد	لطف نهانی
۲۳۰	گل فرستادی مرا، ای خوشتر از گل روی تو	دل رنجور
۲۳۰	چارۀ من نمی‌کُنی، چون کنم و کجا برم	فریب
۲۳۰	کس بهره از آن تازه بر دوش ندارد	شاخه گل
۲۳۱	نرم نرم، از چاک پیراهن، تنش را بوسه داد	نیرنگ نسیم
۲۳۱	نگذرد بر من شبی، کز داغ روزافزون نالم	داغ جانسوز
۲۳۱	چون مساعد نیست ساعت بهر نطق	نیش و نوش
۲۳۲	حمید، تازه جوان و شکفته رو شده است	پل دختر (۱)
۲۳۲	بهر گشایش پل دختر وزیر راد	پل دختر (۲)
۲۳۲	کسردم ز ناله منع، دل زار خویش را	منع دل
۲۳۳	ما باده‌پرستان، غم بیهوده نداریم	چشمه خورشید
۲۳۳	نوبهار آمد، بزن دستی به دامن گلی	گلستان وجود
۲۳۳	نگشتی، صید گیسوی پریشانی، نمی‌دانی	نمی‌دانی
۲۳۴	باید خریدارم شوی، تا من خریدارت شوم	باید خریدارم شوی
۲۳۴	ز درد و عشق تو با کس، حکایتی که نکردم	راز نهفته

۲۳۴	عمری چو شمع، گریه جانسوز می‌کنیم	اشک و آه
۲۳۵	تا برآمد صبح پیری، پایم از رفتار ماند	صبح پیری
۲۳۵	بیا همه خاموشی و افسردگی	تیر نگاه
۲۳۵	چشم یاری داشتن، از دشمنان بیهوده است	لبخند شادی
۲۳۶	همچو گل، سینه‌ام از آتش دل سوخته است	خانه سوزی
۲۳۶	تا یافتم خبر ز فریبنده خوی گل	آرزوی گل
۲۳۶	جز کوی تو جایی من آواره ندارم	آواره
۲۳۷	ماندم ز پای، بس که عزایان رفته است	غبار
۲۳۷	هنوز مشیت خسی بهر سوختن کافی است	مشیت خسی
۲۳۷	نه من پرستش روی نکو نعیم و بس	جمال پرست
۲۳۸	گر وفا دور از تو شد ای خرمین گل، دور نیست	خرمین گل
۲۳۸	چشم تو نظر بر من بی‌مایه فکنده است	سایه هما
۲۳۸	نسیم خوشدلی، از کوی دل‌سواز آمد	نسیم خوشدلی
۲۳۹	نیست سری کسز تو پیر آشوب نیست	شیوه محبوب
۲۳۹	گرنه در پرده‌دری، خوی سحر دارد اشک	اشک
۲۳۹	یکسان گذشت در سیهی، صبح و شام ما	انتقام
۲۴۰	به کوی وفا می‌برد باد صبح	سیه چشم
۲۴۰	اشک من گوهر یکستای من است	اشک من
۲۴۱	نیست جز این شیوه چشم فریب‌انگیز او	آرزو

۲۴۲		قطعه
۲۴۵	سحر به دامن کهسار، لاله گفت به سنگ	لاله کوهی
۲۴۶	این نوا ساز نوآیین چو شود نغمه‌سرای	سخن پرداز
۲۴۶	حادثات فلکی، چون نه به دست من و توست	راز خوشدلی
۲۴۷	سخنورا! سخنی ساز کن ستاره شکوه	زندانی حصار نای
۲۴۹	دل تو را دادم چو دیدم روی تو	پشیمانی
۲۵۰	تو ای آتشین زهره، کز تابناکی	بزم زهره
۲۵۰	نریای فیروزه‌گون چشم من	چشم فیروزه‌گون
۲۵۱	بی تو ای گل، در این شام تارای	آتش
۲۵۴	خویشتن داری و خاموشی را	راز داری
۲۵۴	چون که دلدادۀ نسخستم، دید	دلدادگان من
۲۵۵	رهی، به گونه چون لاله برگ غزه میباش	موی سپید
۲۵۶	گر به دوش ستاره نیست، چه پاک	خورشید جمال
۲۵۶	اگر ز هر خس و خاری، فرا گشی دامن	مایه رفعت
۲۵۷	موی سپید، آیت پیری است در جهان	نشانه پیری
۲۵۷	گفتم: این چشم جاودانه تو	نگاه سخنگو
۲۵۷	من نگویم ترک آیین مروت کن، ولی	پاداش نیکی
۲۵۸	روزی به جای لعل و گهر سنگریزه‌یی	سنگریزه
۲۶۰	سنگریزه‌اندیدی، پندتیش دانسته‌یی	کالای بی‌بها
۲۶۱	بسجا همه خاموشی و افسردگی	تیر نگاه
۲۶۱	از فتنه پریشان نشود هرکه پناهی	نسیم گریزان
۲۶۱	میباش جان پدر، غافل از مقام پدر	احترام پدر

۲۶۲	فستاد گوه‌ر یکتای من به دست رقیب	گوه‌ر یکتا
۲۶۲	دوش چشمت به خواب غفلت بود	پند پیرانه
۲۶۳	دست از دهد به پای گل و لاله مست باش	ایران پرست باش
۲۶۳	در دام حادثات، ز کس یآوری مجوی	همت مردانه
۲۶۴	در جام فلک، باد بی دردسری نیست	در پای تپی
۲۶۵	فتقیر کوری، با گیتی آفرین می‌گفت:	نابینا و ستمگر
۲۶۶	ای پوشکین، درود فرستم تو را درود	پوشکین
۲۶۷	درون کلبه تنگی شیانگاه	دل من
۲۶۹	هزار شکر که از رنج زندگی آسود	رنج زندگی
۲۶۹	دوران روزگار دهد پند، مُرد را	پند روزگار
۲۶۹	فغان که آتش کین، آشیان ما را سوخت	فتنه آذربایجان
۲۷۰	لاله‌روئی بر گل سرخی نگاشت:	سوگند
۲۷۱	اعرابی به دجله کنار از قضای چرخ	سرنوشت
۲۷۳	هر چه کمتر شود فروغ حیات	سایه عمر
۲۷۳	پاس ادب، به حد کفایت نگاه دار	پاس ادب
۲۷۴	یاری از ناگهان امید مدار	انای روزگار
۲۷۵	غموری از جور چرخ سبزلرنگ	پزشک و بیمار
۲۷۶	دیگران از صدمه اعدا همی نالند و من	دشمن و دوست
۲۷۷	عزم و داع کرد جوانی به روستای	نیروی اشک
۲۷۸	تو ای بی‌بها شاخک شمعدانی	شاخک شمعدانی
۲۸۰	صیادم چون لاله برگ، در چمن افتاده بود	نیلوفر وحشی
۲۸۰	جان بابا، هر شب ایمن دیوانه دل	حق رای
۲۸۱	آن شنیدم که در میدان «کورس»	سوارکاران
۲۸۲	آن لاله نام لاله‌فروش، از دو زلف خود	دخترک لاله‌فروش
۲۸۲	بهر تو این خجسته کتاب آورد نشاط	زاده آزادی

۲۸۳		تغزل و قصیده
۲۸۵	نه دستی تا که بگیرم دامنش را	دست یزدان
۲۸۶	به دی مه، چو افکند تاری سحاب	چهره آفتاب
۲۸۷	بهار آمد و شد باغ رشک عارض یار	در بزرگداشت شاه مردان.

۲۹۰	بباد بیزد به بوستان اندر	علی (ع)
۲۹۳	نوبهار آمد و گل سر زده، چون عارض یار	بهار جان‌پرور
۲۹۴	ای پیری روی پسران رخسار	بهار
۲۹۷	آمد سر مست در وثاق شیبگیر	ناله عاشق
۲۹۸	باز شد باغ چون دم طلاوس	مژگان
۲۹۹	بمنگر آن معاد روی بمادد فروش	در بزرگداشت حضرت رضا (ع)
۳۰۰	غیرت زهره یزد عارض چون مشتری	بادد فروش
۳۰۲	بنفشه زلف من، ای سرو قد سیمین تن	در بزرگداشت پیامبر اکرم (ص)
۳۰۳	تساختن آورد زی بوستان سپاه آذری	بنفشه سخن‌گوی
		در بزرگداشت شاه مردان.

علی (ع)

کاروانی از گل
سایه گیسو

بهار آمد و افسروخت لاله بگری طبری
ای مشک سوده، گیسوی آن سیمگون تنی

مثنوی

باد خزان

دوستی

گل یخ

پاریس آزاد

برگی گل

مریم سپید

خسته عشق

عشق

عشق ایران

کاروان گل

در حرم قدس

ساز محجوبی

راز شب

غزال رمیده

پرده نشین

بهار عاشقان

گنجینه دل

خلقت زن

فرمانروایان ملک دین

.....
گلی چو از باد خزان، پژمرد و ریخت
ای فلزای سنده مقام هنر
به دی ماه کز گشت گردان سپهر
الا ای خاکی عشق زاری پاریس
موی سیه فشانده، بر روی روشن خویش
عروس چمن، مریم تاناک
همچو گل می سوزم از سودای دل
گر کنی یک چسند یاد روی گل
پی دانش و علم، کوشش کنیم
الا ای فرزنده خورشید من
دیده فرو بستم از خاکبان
آن که شد جانم نواپرداز او
شب، چو بسوسید لب گلگون او
دوش دیدم مهی به رهگذری
شنیدم که افسرده جان گشته ام
روان پرور بسوزد خرم بهاری
چشمم فرو بسته اگر وا کنی
کنیم من؟ دردمندی، ناتوانی
ای ای دغلی پشه مردان ما

رباعی

چشم نیلگون

آشیان سوز

در بستر بیماری

سوختگان

ناله بی اثر

تمنای عاشق

لب نوش

ناکامی و خوشنودی

اندیشه و تشویش

آئینه صبح

آرزو

دیار شب

بی خبر

در سوگ صبحی

زنجیر طلایی

دل شکن

غنچه تنگدل

.....
نیلگون چشم فریب انگیز رنگ آمیز تو
ای جلوه برق آشیان سوز تو را
دانشی اگر بوز شبانروز مرا
هر لاله آتشین، دل سوخته بی است
ای ناله، چه شد در دل او تاثیرت؟
آن را که جفا جوست، نمی باید خواست
گلبرگ به نرمی، چو بر و دوش تو نیست
آن دوست که ناکامی ما خواسته است
در عشق تو پروای بداندیشم نیست
داریم دل، صاف تر از سینه صبح
کاش امشب آن شمع طرب می آمد
جانم به فغان چو مرغ شب می آید
مستان خرابیات، ز خود بی خبرند
دردا که بهار عیش ما آخر شد
زنجیر طلایی تو، ای گنج مراد
تا دل شکنی، شمیوه امال تو شد
هر گل که به طرف گلستان می خندد

۳۴۸	می از کف آن زهره چین می ریزد	آب آتشین
۳۴۹	آسودگی از مـنـخـن ندارد مادر	اندوه مادر
۳۴۹	مـمـود که یافت عـیز و جـاد از لـاهـور	مسعود
۳۵۰	آن یار که عشق او بُود یارم و بس	قصه آزار
۳۵۰	از ظلم حذر کن، اگر ت باید نـلـک	بیدادگری
۳۵۰	ای بی خبر از مـحـبـت روزافـزونم	جدایی
۳۵۱	بی روی تو گشت لاله گون، مردم چشم	مردم چشم
۳۵۱	چون ماه نو، از حلقه به گوشان توایم	خانه به دوش
۳۵۱	از آتش دل، شمع طـمـرب را عـانـم	شبهاتنگ
۳۵۲	اشب که رخ از لاله برافروخته ام	خرمن غم
۳۵۲	تا دیده و دل، چنان او دوخته ام	امید احسان
۳۵۲	ماییم که در پای تو چون خاک رهیم	ستاره صبحگاهی
۳۵۳	خـم، مـشـت به لـلـگـون شراب آبستن	لعل ناب
۳۵۳	احوال دل، آن زلف دو تا داند و من	راز غنچه
۳۵۳	کو هم نفسی که بوی درد آید از او؟	هم نفس
۳۵۴	ماییم و دلی، نهفته غمها در او	سر سودایی
۳۵۴	یا عافیت از چشم فسون سازم ده	افسونگر
۳۵۴	ای روی تو گلگون، ز بی ناب شده	چشم تر
۳۵۵	ای دل اگر آن روی بهشتی بینی	فرهاد
۳۵۵	گل نیست چنین سرکش و رعنا، که تویی	فریا
۳۵۵	ای ماه به چشم اشکبارم رحمی	چشم اشکبار
۳۵۶	گر می ندهد باده ناب، ای ساقی!	باده ناب
۳۵۶	ساز کرد آن دانشی مرد سخندان ساز دانش	راز دانش
۳۵۶	آمد بر من نگار خوی کرده ز می	گل نی
۳۵۷	نیست شری، گز تو پر آشوب نیست	مهر و وفا
۳۵۷	چشم یاری داشتن از دشمنان بیهوده است	خاطر آسوده

تک بیتی

۳۶۷		ترانه ها
۳۶۹		سیرم از زندگی (ابوعطا)
۳۶۹		مرغ حق
۳۷۰		دیدنی ای مه (دشتی)
۳۷۱		یار رمیده
۳۷۲		حاصل عشق
۳۷۳		آذربایجان
۳۷۳		اشک و آه
۳۷۴		صبح شادی (داغ جدایی)
۳۷۶		راز دل
۳۷۷		مست از شراب
۳۷۷		شور
۳۷۹		من آن ناله بی اثرم

۳۷۹		ناله بی‌اثر
۳۸۰		وای از شب من
۳۸۱		شب عاشق
۳۸۱		خزان عشق
۳۸۳		لاله خونین
۳۸۴		گل من کجایی
۳۸۴		نغمه نوروزی
۳۸۵		به کنارم بنشین
۳۸۶		امید زندگانی
۳۸۷		شب جوانی
۳۸۷		نوای نی
۳۸۸		من از روز ازل دیوانه بودم
۳۸۸		شب جدایی
۳۸۹		بهار عاشق
۳۹۰		من بی‌دل
۳۹۱		گل بی‌وفا
۳۹۲		پیمان شکن
۳۹۳		بهار شادی
۳۹۳		دیدی که رسوا شد دلم
۳۹۴		آزاده
۳۹۵		هستی
۳۹۶		آرزوی گم کرده
۳۹۶		داغ جدایی
۳۹۷		ای غم چه خواهی
۳۹۸		دریای غم
۳۹۹		راز نهفته
۴۰۰		کاروان

مقدمه

شعر معاصر فارسی با دو جریان جداگانه همراه بوده است. اولی جریان نیست مبتنی بر پایه‌های اصیل شاعری، که با درکی درست از شعر و شاعری، نوآوریهای فکری، زبانی و ادبی خود را بدرخت کهنسال ادب فارسی پیوند زده‌اند و موجب سرافرازی و دلشادی شعر معاصرند. هر چند در بین این عزیزان نیز تفاوت‌هایی در مهارت‌ها وجود دارد با این حال زیبایی اشعارشان آن حدنصاب دلچسب را دارد که لحظاتی شیرین را برای خوانندگان بارمغان آورند. از نام بهار که بگذریم - که شعرش همسنگ شعرای متقدم است - به نام‌هایی چون رهی معیری، عماد خراسانی، امیری فیروزکوهی، اشرف‌الدین قزوینی، فرخی یزدی، پروین اعتصامی و بسیاری دیگر میرسیم که مفاخر شعر معاصرند.

اما دومین جریان شعری معاصر، تقلیدی چشم بسته و نیم‌بند از شعر اروپائیت که با نام‌هایی چون «موج نو» و طرح و هایکو و... در تلاشند تا خود را به ادبیات فارسی، تحمیل کنند و صاحبان آن نیز علیرغم داشتن طبع‌هایی متوسط و ضعیف برای خود هیاهویی بپا کرده‌اند. ما را با این گروه کاری نیست که غارتگران شعرند. پس بگروه اول و سخن خویش باز میگردیم.



در تمام هنرها، بزرگانی هستند که عناصر بی‌بدیل و قله‌های دست نیافتنی‌اند. شعر فارسی نیز از این دایره خارج نیست. هنگام نقد اشعار شاعران باید از نام‌های فردوسی و سعدی و حافظ و مولوی و عطار و ناصرخسرو و سنائی و خواجو و انوری و نظامی و جامی و بهار و چند تن دیگر که می‌توان شمار آن‌ها را تا «سی» نیز رساند بگذریم و سایرین را در حوزه خویشتن نقد نمائیم.

من شعر معاصر را شعر پر باری میدانم. اما یک نکته «دل شکن» در شعر ما باقیست و آن عدم امکان معرفی بسیاری از شعراست. حتماً خوانندگان این مقدمه نیز بارها به دفترهای شعری برخورد کرده‌اند که با تعداد هزار نسخه، نام شاعری گمنام را بر پشت دارند ولی درون آنها سرشار از اشعار زیباست. آری خاک غزل پرور پاک ایران، همواره پروراندۀ گل‌های زیبایی بوده است.

اما در این میانه، قرعۀ بخت بعضی از شعرا، از نوعی دیگرست و توانسته‌اند آنگونه که شایسته آنند معرفی شوند، و «رهی معیری» یکی از همین نامهاست. پس در حقیقت آنچه من مینویسم نه «مقدمه‌ای بر شعر و احوال و معرفی اوست» بلکه فرصتی مغتنم برای منست تا مجالی برای احساس خود از اشعار زیبای او داشته باشم.



نخستین چیزی که در شعر رهی خود را مینمایاند، تأثیر پذیری شاعر از مکتب خراسانیست. و این البته هیچ استبعادی ندارد چرا که شعر منتخب و پخته خراسانی هر صاحب ذوقی را بخود میکشاند.

این غزل را در بیست و چهار سالگی سروده است:

آمد سرمست در وثاقم شبگیر آن بت نو شاد و ترک خلیخ و کشمیر
ماهش خوانم همی، بعارض چون سیم سروش گویم همی بقامت چون تیر
و این تأثیر پذیری تا بدانجا میکشد که گوئی خود را فرخی سیستانی میبیند و در «منقبت سیر» سخن می‌گوید،

باده تلخم بداد جای شکر، کرد کام مرا شکرین ز منقبت سیر
همچنین غزل با این مطلع:

ای مشک سوده، گیسوی آن سیمگون تنی یا خرمن عییری یا بار سوسنی
او حتی در یک مورد، در کمال شگفتی از «الف اشباع» نیز که خاص شعر قبل از قرن پنجم است استفاده میکند:

حادثات فلکی چون نه بدست من و توست رنجه از غم چه کنی جان من و خویشتا
این اشعار از دو دیدگاه قابل تأملند. اول از نظر «طبع آزمائی» شاعر، که آیا میتواند به سبک قدما شعر سراپد یا خیر؟ که از این لحاظ نمره قبولی مییابد. دوم از نظر «هنر شاعری» که از این دیدگاه نمی‌توان نمره خوبی به رهی داد، چرا؟ زیرا ارزش و هنر



اصلی یک شاعر اینست که مبتکر و نوآور باشد از لحاظ زبانی بزبان عصر خود شعر بگوید و از نظر فکری، ترجمان افکار روزگار خویش باشد و از بابت ادبی نیز، شعرش حاوی مضامین تازه، ابتکار در سخن و تعبیرات بدیع باشد و همینهاست که بین شاعر صرفاً مقلد و شاعری که «تقلید نمی‌کند بلکه مبتکر است اما از شیوه قدما هم بهره میبرد» فرق میگذارد.

خوشبختانه رهی در ادامه عمر متبرک خود بوادی ابتکار نیز میرسد در غزلهای زیبای او تعبیرات نغز کم نیستند بگونه‌ای که تقریباً میتوان گفت هیچ غزلی از او نیست که حاوی حداقل یک یا دو بیت کاملاً ابداعی نباشد.

گر ما و من ز مهر بود دور، دور نیست تا بوده ماه و مهر ز هم دور بوده‌اند
بعجز تو کز نگهی سوختی دل ما را بدست خویش که آتش زند بخانه خویش
از دشمن و از دوست گریزیم و عجیب نیست سرگشته نسیم از گل و از خار گریزد
یکی از والاترین هنرهای شاعرانه اینست که از پدیده‌هایی که به ظاهر ساده‌اند، بتوان مضامین دلربای شعری را شکار کرد و رهی در این زمینه، مهارت خود را نشان داده است غزل «شاخک شمعدانی» که شرح حال گل شمعدانی بر زلف معشوقه است، سرشار از زیبایی، نوآوری و مضامین بدیعست:

تو ای بی‌بها شاخک شمعدانی که بر زلف معشوق من جا گرفتی
عجب دارم از کوکب طالع تو که بر فسق خورشید ما و گرفتی
قدم از بساط گلستان کشیدی مکان بر فراز ثریا گرفتی
فلک ساخت پیرایه زلف حورت دل خود چو از خاکیان و گرفتی
مگر دست اندیشه مائی ای گل که زلفش ببعجز و تمنا گرفتی
تولد معشوقه در ماه بهمن نیز مضمونی زیبا برای غزلی زیبا با ردیف تازه «برف» است.

ای سیمگون رخت به سپیدی نشان برف خویت بسان آتش و رویت بسان برف
ای تازه گل که در مه بهمن دمیده‌ای نشکفته جز تو لاله و گل در میان برف
در فصل برف، بزم جهان گرمی از تو یافت آتش شنیده‌ای که بود ارمغان برف؟
شعر «خلقت زن» نیز چندین بیت شاهکار دارد:



مهیا تا کند اجزای او را ستاند از لاله و گل رنگ و بو را
 ز دریا عمق و از خورشید گرمی ز آهن سختی، از گلبزرگ نرمی
 تکاپو از نسیم و مویه از جوی ز شاخ تر، گرانییدن به هر سوی
 ز امواج خروشان تندخونی ز روز و شب، دورنگی و دورونی
 صفا از صبح و شورانگیزی از می شکر افشانی و شیرینی از نی
 ز آتش گرمی و دم سردی از آب خیال انگیزی از شبهای مهتاب

الی آخر که هر بیت آن، نشان از طبع روان و مبتکر شاعرش دارد.

با این حال این طاووس زیبا، پائی نیز دارد و بعضی ابیات در اشعار رهی پختگی همیشگی را ندارند:

بر فرق دشمنان دور و پشت پای زن در جنگ دشمنان وطن چیره دست باش
 که من متوجه نشدم چگونه می توان بر «فرق کسی پشت پا زد؟!»

شعری نیز در وصف پیامبر اکرم (ص) دارد که بعضی ابیات آن، هرگز در شأن رسول گرامی اسلام نیست و گویا شاعر از یاد برده است ممدوح شعر او کیست؟

با چنان ابروی خونریز چه خوانم، خوانم آهوی شیر شکار و صنم لشکریش
 با چنان خوی دلازار چه گویم، گویم آیت جور و خداوند ستم گستریش
 دزد غارتگر دل باشد و دارم سرآنک شکوه بر شه برم از دزدی و غارتگریش
 شایسته است این ابیات را از دیوان شعرش، حذف کنند.

رهی غزل سراسر است و مهارت او نیز در غزلهای اوست. قطعاتی نیز دارد اما در قطعه
 نیز با «عنصر غزل» شعر سروده لذا شعرش آن پختگی لازم را ندارد مانند قطعه ای
 که در «تسخیر آذربایجان» سروده است.

مثنوی غزالِ رمیده نیز از این قبیلست، یک مثنوی پندآمیزست که پند نهائی آن
 اینست که «سگ وفادار به از انسانِ مردم آزار» که برگرفته از گلستان سعدیست:
 «اجل کائنات از روی خلقت آدمیست و اذل حیوانات سگ و به اتفاق خردمندان،
 سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس»

اما برای رسیدن به این پند، مقدمه مناسبی را انتخاب نمیکنند. شرح یک دختر
 بسیار زیبا و دلربا که بجای همراهی با انسانها، با سگی همراه شده است، فقط و فقط
 نشان دهنده شعرهای «غزل آمیز» ذهنی رهی است.

اما آنچه از ضعفهای شعر او شمردم خدای ناخواسته حمل بر خرده گیری من از آن شاعر ارزشمند نیست بلکه فقط بدلیل آن بوده که خواستم، بزعم خویش - قضاوتی همه جانبه کرده باشم.

سخن را با ذکر یکی دیگر از اشعار زیبای رهی پایان میرسانم:

عزمِ وداعِ کسردِ جوانی به روستای	در تیره شامی، از برِ خورشید طاعتی
طبعِ هوا دُژم بُد و چرخ از فرازِ ابر	همچونِ حباب در دلِ دریایِ ظلمتی
زنِ گفت با جوان، که از این ابرِ فتنه زای	ترسم رسد به گُلبنِ حسنِ تو آفتی
در این شبِ سیه که فرو مرده شمع ماه	ای مه، چراغِ کلبه من باش ساعتی
لیکن جوان، ز جنبشِ طوفان نداشت باک	دریا دلان، ز موج ندارند دهشتی
برخاست تا برون نهد پای ز آن سرای	کورا دگر نبود مجالِ اقامتی
سرو روان، چو عزمِ جوان، استوار دید	افراخت قامتی، که عیان شد قیامتی
بر چهرِ یارِ دوخت به سرعت دو چشمِ خویش	چون مفلسی گرسنه، به خوانِ ضیافتی
با یک نگاه کرد بیانِ شرحِ اشتیاق	بی آنکه از زبان بگشود بارِ منتی
چون گوهری که غلطلد، بر صفحه ای ز سیم	غلطان به سیمگون رخِ وی، اشکِ حسرتی
زان قطره سرشک، فرو ماند پایِ مرد	یکسر ز دست رفتش اگر بود طاقتی
آتش فتاد در دلش، از آبِ چشمِ دوست	گفتی میانِ آتش و آب است الفتی
این طُرفه بین! که سیلِ خروشان در او نداشت	چندان اثر، که قطره اشکِ محبتی

دکتر امید مجد

استادیار دانشگاه تهران



زندگی نامه رهی معیری

«بیوک معیری» که در شعرهای جدی از تخلص «رهی» و در شعرهای فکاهی و انتقادی از نام‌های مستعار «زاغچه»، «شاه پریون»، «گوشه‌گیر» و «حق‌گو»، بهره می‌برد در سال ۱۲۸۸ شمسی در تهران و در خانواده‌ای اصیل و معروف به دنیا آمد. او از طرف پدر نوه «معیر الممالک (نظام‌الدوله)» وزیر خزانه و از طرف مادر نوه میرزا عباس‌خان قوام‌الدوله وزیر خارجه دوره ناصری و از خویشان حجازی (مطیع‌الدوله) از نویسندگان مشهور است. رهی پس از فراغت از تحصیل به خدمت دولت درآمد. ابتدا در شهرداری تهران و سپس در وزارتخانه‌های دیگر به کار اشتغال داشت. وی از همان آغاز جوانی به شعر، نقاشی و موسیقی علاقه وافر داشت و خیلی زود در هنرها و فنون یاد شده توانا شد. از او انواع شعر در قالب‌های قصیده، مثنوی، رباعی، قطعه، ترانه و تصنیف جدی و فکاهی بر جای مانده است. رهی از ترانه‌سرایان نامدار معاصر است و به همین روی تراندهای بسیاری از او چون تراندهای:

«خزانه عشق»، «نوا ی نی»، «دارم شب و روز»، «شب جدائی»، «یار رمیده» و مانند آن برای هموطنان خاطره‌انگیز بوده و مدت‌ها بر سر زبان‌ها جاری بود. رهی در انجمن‌های ادبی و هنری چون: «انجمن موسیقی ملی»، «جامعه باربد»، «انجمن ادبی فرهنگستان ایران»، «انجمن ادبی نظام» و... عضویت داشت. وی افزون بر این بارادیو و بسیاری از نشریات جدی و فکاهی همکاری داشت. به طوری که آثار فکاهی و انتقادی وی به طور مرتب در نشریه «باباشمل» و آثار جدی وی در مجله اطلاعات هفتگی چاپ می‌شد. آثار نظمی رهی از لحاظ ترکیب تناسب واژگان، آهنگ و